

برایموک (دنباله)

ابراهیم (ازطایفه) ملازین الدین بود. از طایفه خود قهر کرد، به نوکری پیش میران آمد. میران و تیمس خان و خاتون از یک مادر بودند. میرحاج و میرشیخ هم از یک مادر بودند، هر چهار با هم برادر بودند. میران با خود گفت، ابراهیم به خاطر (عشق به) خاتون پیش من آمده است.

میران جذام گرفت. میران که جذام گرفت میرحاج به ابراهیم گفت. اکنون میران مبتلا به جذام شد و گذشت، از میران دست بردار شو بیامارا خدمت کن!

اوهم "بزدرغم جان و قصاب در فکر دنبه" ابراهیم کار به خاتون داشت، کاری به میران نداشت. میران به او گفت: اگر مرا همراهی کنی با هم به چشمه امام علی می رویم. بهبود که یافتم خاتون را به تو می دهم، اگر مردم وصیت می کنم خاتون را به تو دهند، برخاستم او را سوار کرد. هفت سال آزرگار او را در مملکت عراق گردانید، میران بهبود نیافت. از آن پس روی به او کرد گفت: کاکه میران! ما مردم بی پناه و بی نوا هستیم، تو بیخبری، هفت سال است که من ترا در مملکت عراق می گردانم، اکنون دیگر مخارجی (هزینه) به همراه نداریم. چند نفر را که در عراق می شناختم، به آنان متوسل شدم از ایشان پول قرض کرده ام، به مصرف رسانده یا به تو داده ام. گفت. حال که چنین است، باشد برگردیم.

راوی گوید: آمدند، کنار رودخانه بود. گوسفندان آنجا خفته بودند،

برلب رودخانه آمدند، وقتی که آمدند او را گفت: ابراهیم! نان-مانی به همراه نداری؟ گفت: کاکه میران! نانی به همراه نداریم، تو اینجا بنشین من اکنون به نزد این شبان می‌روم، برایت اندکی نان می‌آورم.

میران بر توده سنگی تکیه زد، ابراهیم نزد شبان رفت، گفت:

برادر! داری که برای این ناخوشی که به همراه دارم دو نان به من دهی؟ گفت: پدر! هم اکنون نان خورده‌ام اندکی ریزه نان خشک در ته تو بره‌است، اگر می‌خواهی ببر! گفت:

حال، مرد و مردانه، این ذلیل (جذامی) است به همین حال نمی‌تواند آن را بخورد، اگر جوانمردی کرده‌ای و به من نان داده‌ای، اندکی نیز مرا شیرده! گفت:

پدر! من ظرف و حاجتی به همراه ندارم، که برایت در آن شیر بدوشم، ظرفی بیاور یک‌رمه گوسفند است هر چه دلت می‌خواهد بدوش!

ابراهیم گشت، کاسه لاک پشتی را پیدا کرد. خاکش را تکاند، و گوسفندی را برخیزاند از قضا به تقدیر خداوند پستانهایش پر شیر بود، در آن (کاسه لاک پشت) دوشید، تربد را برای او (میران) آورد، وقتی که آمد و به نزد او رسید میران خوابش برده بود. *کتابخانه ملی و مطالعات ژنتیکی*

میران خفته بود، او نیز با خود عاکفت: *والله بیدار ش نمی‌کنم زیر سرش* می‌گذارم، اگر برخاست خودش بخوردش. زیر سرش نهاد، ابراهیم خود را کنار کشید به سنگی تکیه داده پشتش به او بود، وقتی که برگشت. دید مارسیاهی از آن توده سنگ که میران بر آن تکیه داده بود بیرون آمد تریدرا خورد و لبسید. با خود گفت. نگاه کن، خدایا! روزی این شخص در روی زمین بریده شده‌است، من با این درد سر این تریدرا برای وی پیدا کردم، حال آن را هم مار خورد. حال من چه گویم؟ در این اندیشه بود. پس از آن که مار آن را لبسید، در آن کاسه استفراغ کرد و به جای خود برگشت. گفت: خداوند خوب به من داده است، میران که برخاست به او می‌دهم، باشد که بمیرد.

میران بیدار شد صدا کرد ابراهیم! ابراهیم گفت: بلی آقا؟ گفت: چیزی برایم آورده‌ای؟ گفت: تریدشیر را برایت آورده‌ام! گفت: بیا برایم بیاور! ابراهیم که برخاست، غیرتش قبول نکرد، (با خود) گفت: به اونمی دهم، در روز قیامت معاقب خواهم بود، موضوع را به او می‌گویم، می‌خورد، بخورد، نمی‌خورد هم میل خودش است. آنگاه آن را آورد، جلو آمد گفت: کاکامیران! وضع این خوردنی این است. مارسیاه آن را خورده و ایستفراغ کرده است. می‌خوری بخور، نمی‌خوری و بالت به گردن خودت باشد! میران او را گفت: ابراهیم! ترا بخدا بیارش، باشد که از دنیای نجات یابم، بمیرم! ابراهیم خود را کنار کشید، از او دور افتاد، میران خوردش، به امر خدای تمام بدن میران آن سان که پیراهن از بدن در آری پوست انداخت، میران بهبود یافت. وقتی که بهبود یافت با صدای صافی صدا کرد: ابراهیم! ابراهیم گفت: کیست در این بیابان مرا صدا می‌زند؟ دیگر بار که گفت ابراهیم، دانست که میران است، گفت: بلی آقا! گفت: جلوبیا! میران گفت: ابراهیم مزدگانیم را چه می‌دهی؟ بهبود یافته‌ام! روی به او کرد و دستی به نشانه شکر بر ریش کشید و گفت: خوب! کاکامیران تو صاحب خومارو هستی من به تو چه بدهم؟ من نوکرم تو باید مرا خلعت دهی! آنگاه میران گفت: ابراهیم! باشد (که) بربل رودخانه رویم، بدن خود را شستشوی دهیم، آنگاه بر خواهیم گشت. آمدند (به کنار رودخانه) خود را شستشوی دادند، خود را آماده ساختند.

(میران) گفت. ابراهیم! الاغم را بیاور، پایم بر زمین خوب توان ندارد، سوار می شویم، برمی گردیم. ابراهیم (با خود) گفت: باشد که با یک بنداورا صدا کنم ببینم میران به قولش وفادار است، خاتون را به من می دهد یا نه؟ این اولش است.

هان! ابراهیم می گوید: میران! میران می گوید: بلی! کاکه میران بیا (وبنگر) من قاصد راز دار و مطمئنی را نمی یابم که او را به خوماروی رنگین بفرستم ببینم آیا خاتون پریخان هنوز به آن قول و قرار نخستین وفادار است. میران می گفت: ابراهیم! روح من قاصد است، هم اکنون در خوماروی رنگین در گردش است، خاتون پریخان آفتابه حیدریگی رومی الاصلی را برمی داشت، آرام آرام، نرم نرم، بر سر چشمه غزال می رفت، می گفت: من یک جفت شامه، شامه رنگین آغوش خود را از دید کلاغ جذامی پنهان کرده ام (۱) امانت ابراهیم ملازمین الدین است، ای دادوای بیداد، کس دیگری آنها را در بر نمی گیرد!

آنگاه (با خود) گفت. به قول و قرار خود وفادار مانده است، الاغ را برایش آورد، سوار شدند، برگشتند.

تا (خواست) سرمیران فارغ شود، چون آقا بود، مردم به دیدنش می آمدند، مدتی طول کشید، ابراهیم دید خاتون پریخان به همراه کلفتها به سر چشمه خومارو رفت، ابراهیم (با خود) گفت: باشد که به نزد خاتون بروم، ببینم او در چه حالی است، من هفت سال است رفته ام، آیا به قول خود وفادار هست یا نه؟ ابراهیم در همان آن، و همان ساعت، یک پوستین ریز بافت قاقم، سمور که پشت آن از (پوست) دلم (۲) بود آستین کوتاه حاکم ندیده را بر شانه

۱ - در متن. قهلیگی ده گوله میردان qalēki da gula mērdān

آمده است که یعنی. کلاغ مرد جذامی و مقصود از آن مرد جاسوس صفت است.

۲ - نام حیوانی است که پوست آن بسیار قیمتی است.

خود می انداخت ، جفت سورانی (۱) سه لایه را آویزان می کرد (۲) آرام ، آرام ، نرمک نرمک ، به سوی چشمه^۶ خوماروی رنگین می رفت ، بر قامت خاتون سلام می کرد گفت : خاتون ا من در نخستین سالها نوکر کاکه میران بودم .

بشن (۳) خاتون در نظرم به آن تک درختی می ماند که بر بالای قوتهل می روئید . زلفین تو در نظرم به بند چادر می ماند ، موی تو در نظرم به ریاحین سیاه می ماند (به آن ریاحین سیاه) چهار باغ . ای دادوای بیداد خیال پسران را ، پسران بابان را به خود جلب می کرد .

درد سختی گرفته ام خاتون ! اگر بوسه ای به ابراهیم ندهی به یقین مرگ با اجل (ناگهانی) به من می رسد .

خاتون می گفت : حال ابراهیم برو ! سخن درازی مکن ، از این سخنان درگذر . کاری نکن که یاران ، پاسداران و پیش خدمت های کاکه میران را صدا کنم ، سر ابراهیم را ببرند و بدن ابراهیم را با نوک خنجر شخم زنند . ابراهیم در جای قهر می کرد .

خاتون می گفت : کلفت ! کارگر خاک بر سر ! زود برو ابراهیم را برگردان حرمت خاتون نماند و کسان او دور از جان ابراهیم ، خدامی داند که از آه ابراهیم چه بر سرمان می آید .

کلفت می گوید : ابراهیم ! به خاطر محمد امین این دفعه نیز از خاتون خانه خراب قهر نکن ، برگرد .

ابراهیم می گوید : خاتون بلند قامت گردن بلند (۴) ! سبزه^۷ زیبا روی ! خود قرار

۱- زائده ای بلند چسپیده به آستین که معمولا " تا زمین می رسد .

۲- آویزان کردن سورانی نشانه^۶ جاه و جلال است و به هنگام راه رفتن دال برتبختر است .

۳- قامت .

۴- در متن " گیل kēl " آمده است که سنگ مزار باشد ، گردن را در بلندی به آن مانند کنند .

عاشقان این بوده‌است. هرکسی که قهر کرده‌ها را برگرداند باید طوق و طلسم و گوشواره و کرمک (۱) و سنجاق قفلی (۲) خود را به او دهد. تا آنها را برداشته در بغل (گریبان) خود بگذارد.

در حال خاتون بندگوشواره‌ها را پاره می‌کرد، جلوی بوغزبان (۳) را بالامی کشید رشته فرنتی‌ها (۴) را چنگ می‌زد، می‌گفت. ابراهیم! حال آنها را در گریبان خود بگذار.

در همان وقت قاصدی از سوی مجلس کاکه‌میران بر سرش می‌رسید. گوید. ابراهیم! تیغ را به دست گیر (همراهت بیاور) کاکه‌میران بسیار بیمار است، به خاطر آن در دسر، افتاده‌است (۵).

در حال ابراهیم از آن جابرمی‌خواست، روی به مجلس میران می‌کرد، بر مجلس میران وارد می‌شد. دستی را به سوی تیغ می‌برد، آن دیگر را به سوی دستار از بدبختی ابراهیم نرینه تکمه‌هایش از کمر باز می‌شد، طوق و قلسم خاتون صدا می‌کرد مانند قرقر (۶) در مجلس کاکه‌میران در آن جا می‌ریختند.

در حال میران می‌گفت: ابراهیم! این‌ها چه هستند؟ می‌گفت: کاکه‌میران دیروز که توبه‌شکار می‌رفت خاتون می‌آمد این جا را جارومی‌زد. طوق و طلسم و گوشواره خود را، در یکی از طاقچه‌های بیرون می‌گذاشت.

۱- زنجیره‌ای است از طلا که از زیر تاجانه می‌گذرد و دوسر آن را به کلاه می‌بندند.

۲- نوعی از زیور آلات است، که پرچ (موهای پشت سر) را با آن می‌بندند.

۳- شناخته نشد.

۴- یکی از زیور آلات زنانه است که از گردن آویزان می‌شده است.

رک. مقاله نگارنده در پژوهشنامه مؤسسه آسیائی شماره‌های ۳ و ۴ تابستان و

پائیز ۱۳۵۴ ص ۲۸.

۵- تراشیدن سر بیمار برای سلامتی سودمند است و سردرد را فرومی‌نشاند.

۶- نوعی زیور است که به کمر بسته میشود.

از یادش می‌رفت که برش دارد گفتم نکند کسی نسبت به درگاه کاکه میران خائن باشد [و] آنها را از آن جا بردارد .

در حال میران می‌گفت : ابراهیم ! حال برو آنها را در طاقچه بیرون بگذار ابراهیم آنها را در یک سوی بغلش می‌نهاد ، روی به سوی خاتون می‌کرد ، می‌رفت می‌گفت :

بلند قامت کشیده گردن سبزه زیبا روی ! از خدا می‌خواهم آن سان که بر سر ابراهیم آمد ، کافران نیز چنین بر سرشان آید !

من به مجلس برادرت می‌رفتم دستی را به سوی تیغ ، دیگری را به سوی دستار می‌کشیدم ، می‌بردم .

از بدبختی ابراهیم نرینه تکمه‌های کمرم باز می‌شد ، طوق و طلسم و گوشواره خاتون در حال با سرو صدا در آن جا فرو می‌ریختند .

در آن حال خاتون می‌گفت : ابراهیم ! در مجلس کاکه میران چه می‌گفتی ؟ می‌گفت : خاتون ! می‌گفتم . دیروز که به شکار می‌رفتی خاتون می‌آمد ، در این جافرش‌های اطاق را جارو کند .

طوق و طلسم و گوشواره و کرمک خود را به خاطر غبار در یکی از طاقچه‌ها می‌گذاشت . یادش می‌رفت ، من آنها را بر می‌داشتم ، می‌گفتم نکند کسی به درگاه کاکه میران خائن باشد ، آنها را در آن جا دست گیرد بردارد .

در آن حال خاتون می‌گفت . خدا خانهات را ویران سازد ، به خاطر یک قطره خون ریزی التماس می‌کنی ، اکنون به مجلس برادرم می‌روم [ترا] از شرمندگی سخن [دروغ] در می‌آورم .

خاتون یک جفت جوراب برمی‌کشید می‌پوشید یک جفت کفش پاشنه بلند دمچالی (۱) الاصلی ، کرک‌دار می‌پوشید یک چادر زمینه بغدادی هراتی الاصل را بر سر می‌کرد . آرام ، آرام ، نرمک نرمک ، به سوی مجلس کاکه میران می‌رفت ، از راه پله‌های

۱ - دمچال . دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان .

لغت نامه دهخدا .

مجلس کاکه میران بالا می رفت، ای داد وای بیداد چادر خاتون پریخان نیم گز بر روی پاشنه اش سایه (۱) می کرد.

در حال خاتون پریخان پرده مجلس کاکه میران را کنار می زد بر مجلس کاکه میران سلام می کرد، می گفت، بیا کاکه میران! دیروز که توبه شکار می رفتی من می آمدم در این جا فرش اطاق را جارو می زدم.

طوق و طلسم و گوشواره و کرمک خود را در یکی از طاقچه های بیرون می گذاشتم یادم می رفت جارچی را بالای تالارت بفرستم، جار بزند صدقه سر کاکه میران، هر کسی که آنها را برداشته است دو باره به همان جای بیندازد.

در حال میران می گفت، خواهر! خاتون! ابراهیم نوکری بسیار حق شناس و باوقاست، آنها را در یک سوی بغل خود نهاده است.

خاتون می گفت: بیا کاکه میران! چون ابراهیم محبوب تو است کنون طوق و طلسم و گوشواره و کرمک من بر من حرام شد، باید که کاکه میران، صدقه سر خودش آنها را خدمت استاد محمدمراد "کویی" (۲) بفرستی، تا برای ابراهیم قبضه شمشیر و زریزه (۳) و دسته خنجر کنند. در حال خاتون در همان دم و همان ساعت روی به سوی خانه تیمس خان برادرش می کرد یک جفت آفتابه حیدر بگی رومی الاصل را بر می داشت، آرام آرام، نرمک نرمک، از روی پل بدینه (۴) خود را به سوی سرچشمه، چشمه آب خوماروتکان

۱ - کنایه از بلندی چادر است.

۲ - مراد شهر کویسنجق کردستان عراق است، منسوب به آن می شود "کویی"

۳ - زریزه: *z rēzā* "زنجیر نسبت بلندی است که غلاف خنجر را به وسیله آن به کمر می بندند."

۴ - در نزدیکی آبادی کانی رهش *kāneraš* که در چهار کیلومتری جنوب باختری

سردشت واقع می باشد و بنا به روایت راوی یکی از مناطق فرمانروائی میرحاج

و میران بوده است، قبرستانی به نام "ملا بادین" *malābādīn*

(ملا بهدین) وجود دارد. ظاهراً "پل بدینه" باید نام پلی باشد که ملا بهدین

ساخته است.

می داد [می رفت].

در حال تنها می رفت دست نماز بگیرد، یک نماز چهار رکعتی بخواند، زیرچشمی ابراهیم را می دید.

ابراهیم در حال، در همان دم و همان ساعت یک پوستین ریز بافت قاقم، سمور پشت و روی [از پوست] دله، آستین کوتاه حاکم ندیده را برشانه خود می انداخت، جفت سورانی های سه لایه خود را آویزان می کرد. آرام آرام، نرمک نرمک، خود را به سوی چشمه خومارو می کشید، می رفت بر بشن خاتون سلام می کرد [سلام] دیگر را بر سنگی [که خاتون بر آن] نماز (۱) می کرد، در حال خاتون می گفت:

وعلیکم السلام ورحمة الله، بیست و دو بار. ابراهیم! از همان جای تا اینجا [قدم] بر چشم خاتون خانه خراب [نهادی]، خوش آمدی! ابراهیم! بیاتو که ناخوش نبودی، درد مند نبودی چها ت شده که بسان مرده، گور در آمده ای [رنگ پریده هستی]. خانه خرابا فرستاده ام برایت قبا [بی] بخرند که تکمه هایش از خیاط (۲) باشد. می گوید خاتون! من ناخوش نبودم، درد مند نبودم به سان مرده، بیرون آینده از گور. لکن اکنون هفت سالی است که من از دیوان کاکه میران برادرت دور افتاده ام، بوسه های تک تک خاتون از من قحط شده اند.

در حال خاتون می گفت:

ابراهیم بیا آقایان نوکران خود را خلعت می دهند آنان را کشت زار (۳) می بخشد، از آنان گوسفند سرانه نمی گیرند (۴) لکن من یک جفت شامه، شامه رنگین بغل خود را

۱- رسم است در کردستان در کنار حوض یا چشمه سنگ های صافی را کار می گذارند که بتوان بر روی آنها نماز خواند، این سنگ ها را "بمرده تات" *barđatāt* می گویند.

۲- نوعی از ابریشم است که بدان جامه دوزند.

۳- در متن "موچه" *mūča* آمده است، که زمین قابل کشت باشد.

۴- در متن "شهکه زهکات" *šakazakāt* آمده است "شهک" *šak* ←

که هفت سال است پنهان کرده‌ام، اکنون آنهارا به عنوان سوقات به ابراهیم می‌دهم.
در حال ابراهیم گوید:

خاتون بیا! آن شامه‌ها، شامه‌های رنگین بغلت در نظر من به آن شامه خط
[رسیده] می‌ماند که در چهار بوستان (۱) پسران با بان، سرمای پائیز یک سوی
آن را از ابراهیم خانه خراب می‌زد (خراب می‌شد) در حال ابراهیم نیمه‌ای
از پوستین ریز بافت "سه قلات را برشانه" خاتون می‌انداخت.

او (ابراهیم) آرام آرام، نرمک نرمک سبیل خرمائی خود را بر گونه خاتون حرکت می‌داد.
"از میان لب ابراهیم و گونه خاتون قند شیرین تراز نبات می‌بارید.

هرچند هر وقت زینت آلات خاتون پریخان بر روی غلاف خنجر و کمر ابراهیم
می‌افتاد صدا می‌دادند، و به اندازه صدای طپانچه ویژه ایبگی (۲) چخماق
فرنگی در ولایت صدا می‌پیچید.

در آن حال خاتون از دید بد زبان مرد بدگوی (۳) متظاهر به خوبی به دور باشد.
آن کسی که مه چشمرا به خوبی خوب، به چشم می‌دید، دور بین بود.

→ گوسفند ماده سه ساله را گویند که قابلیت زادن دارد. "شکهزه کات *šakazakāt*
گوسفندی است که رعیت به عنوان سرانه به از باب می‌پرداخت.

۱ - بستانی را که هر بستر رودخانه کنند. *راهنمای علوم انسانی*
۲ - ایبگی. آی بگ است به معنی ماه بزرگ، در فرهنگ‌ها به این معنی آمده است.

۱ - نامی است ترکان را ۲۰ - قاصد. ۳ - غلام.

"گفت ای ایبگ‌ها در آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن"

(مثنوی نیکلسن دفتر ۵ ص ۱۹۷)

۳ - در متن "گولیگی ده گوله میرادان *gulēki da gula mērdān* آمده
است، که جذامی‌ای از مردان جذامی، می‌باشد، این را، در نگوهر آد مه‌های
بدگوی، دوبه هم زن و گاه دست و پا چلفتی گویند، از امثال سائره نیز هست.
بیشتر به گونه قه‌لنکی آمده بود.

آن مرد بدگوی جرات نمی کرد بر سرا براهیم آید. به کاکه میران می رفت شروع به گریه کردن می کرد، هر چقدر [گاه] که سخن می گفت، سخن گفتنش از روی فتنه انگیزی و فساد بود.

در حال خاتون پریخان می گفت:

ابراهیم ا سرم درد می کند، دل خاتون خانه خراب چقدر شور [می زند] پسر! خانه خراب ا چقدر پر شور است. اکنون دو نفر نوند به شتاب از دیوان "میر" برادرم بیرون می آیند.

می ترسم قصه من و تو به دیوان کاکه میران برادرم رفته باشد، ترا در بدرکنند.

[این از بخت بد من است که] من مدت زمانی است به سوگواری عادت

کرده ام، این بار نیز باید با خاکساری و خانه خرابی بنشینم.

در حال ابراهیم می گفت: خاتون! سرم دردمی کند دل ابراهیم چقدر

درتردید و دودلی است!

این دونودی که از دیوان برادرت بیرون می آیند، یکی شان برادر بسیار باوفائی

است آن دیگر [نیز از برادران] جگر گوشه است، (بسیار با من دوست است).

اکنون می روم بحث و خبر روشن و مختصری را برایت می آورم.

در حال ابراهیم پوستین ریز بافت قاقم سمور پشت و روی [از پوست] دله بافته

آستین کوتاه حاکم ندیده را برشانه خود می انداخت، به نزد آن نوندها می رفت.

می گفت: قاصدان! ترا (شمارا) به خدای سوگند شما که از دیوان

کاکه میران می آمدید (می آئید) آن گونه که شما دانید، بحث خبر چیست؟

[آیا] من کشته شدنی هستم، بریده شدنی هستم (سرم را خواهند برید)، یا

خلعت داده شونده هستم، یا به دنبال من آمده اید، کاکه میران به همراه

خاتون مراسموار می کند، مرا به سرایل [های] سورچی (۱) وزراری (۲) و امام سالی (۳).

می فرستد، به وسیله من [سرانه] هفت ساله گوسفند را با " شه که زهکات " از آنها بگیرد؟

در حال قاصد می گوید: ابراهیم الهی خانهات ویران شود! شبی از شبها (برای قرارگذاشتن و دیدار با خاتون [هشتی های غومارو خانه دوست و برادران مگر از تو قحط شده بودند .

تو می پنداری خاتون پریخان دخترگاو بان است به [وقت] نماز نیمروز برسرچشمه غومارورنگین با او به وعده گاه می آمدی (آمده ای) .

از دیدم مرد بدگوی متظاهر به خوبی به دور باشی (که) ترا به چشم خود می دید .

جرات نمی کرد برسر تو بیاید ، به مجلس گاکه میران می آمد ، شروع به گریه (کردن) می کرد ، چقدر [از] فتنه [انگیزی] و فسادت سخن می گفت .

بیا ابراهیم ! به سرت [سرگند آن گونه که] مادانیم تو نه کشتنی هستی نه بریدنی هستی ، نه خلعت دادنی هستی .

لکن [برای خودت] در فکر دو نفر طرفدار باش ، ابراهیم ! میران ترا در ماه کانون درچله زمستان از [این] ولایت ویران بیرون می کند .

هنگامی که این خبر را به او دادند " خبرناخوشی بود " ، به دیوان میران رفت . وقتی به دیوان میران رفت ، دیوان گرفته شده بود ، مجلس مرتب تر بود و سکوت ، نگاهی کرد ، داخل مجلس شد به مجلس میران سلام کرد ، آن که با ابراهیم دوست بود ، گفت : علیکم السلام و رحمة الله بیست و دو بار ، ابراهیم خوش آمدی ! آن که دشمن بود مانند زن حیززیرلپی ، خیلی آهسته صدایی داد .

ابراهیم دید که میران خشمناک است ، میران می شنید که در مجلس بحث ابراهیم را می کنند ، تکه چوبی را در دست داشت در روی فرشها به زمین می زد ، حق شناسی ابراهیم را که در نظر خود مجسم می کرد ، راه نداشت او را بیرون کند (دور از مروت و انصاف می دانست) سخن آن مرد بدگوی را بیا د می آورد که : اکنون برسرچشمه همراه خاتون است { نگهداشتن او را پیش خود } ننگ می دانست .

بغض گلوی [میران] را گرفته بود، هیچ حرفی نزد ابراهیم ایستاد [با خود] گفت: ببینم از این مجلس عمده [آیا] مردی بر نمی خیزد بگوید: کاکه میران یا بکشش، یا بیرونش کن یا آزادش کن، باشد ابراهیم بر سر پای نایستد، شایسته ایستادن نیست! [شایسته نیست که او را سر پا نگهدارید].

جای ابراهیم معلوم بود، وقتی که نشست دید کسی نطق نداشت. آنگاه ابراهیم [با خود] گفت: حال که چنین است، باشد که خودم با یک بند او را صدا کنم، ببینم کاکه میران چه می گوید.

این ابراهیم است که می گوید: کاکه میران بیا! من بسیار، بسیار نوکر مورد اعتماد و با وفا و مطمئن هستم. من نوکر بسیار با بنیاد [سابقه] ای هستم. نوکر و حشم و خدم و پیشخدمت [های] کاکه میران [در صورتی که کس به دنبال آنها فرستاده می شد] می آمدند، نوبت که به من رسید، من با پای خودم می آمدم. من نمی دانم آیا کشتنی هستم، بریدنی هستم، یا خلعت گیرنده هستم. یا [این که] پیش چشم دوست و دشمن ابراهیم را سوار می کنی بر سر ایل های سورچی و زراری و مام سالی می فرستی، به وسیله من [از آنها] گوسفند سرانه را می ستانی.

میران صدان داد، "در این بند نیز ابراهیم التماس می کند".

این ابراهیم است که می گوید. کاکه میران بیا! سرم درد می کند، دل ابراهیم بیچاره چقدر پرشور است، چقدر پرشور است!

حال تو سرخودت را بالا کن، بنگر کوشکها، پنجره ها، دودری ها، شاه نشینها و کلاه فرنگی هارا که کاکه میران [به خلعت به ابراهیم داده است] بر این سوی و آن سوی [شانه های] ابراهیم سایه می انداخت یا درزندان ابد مرا حبس کن یا در بدرم کن، یا آزادم کن.

ای داد و ای بیداد گناه ابراهیم بسیار بسیار زیاد است، باشد که دیگر گناه دوست و برادر [ان] مجلس کاکه میران بر سر من نیاید (بیش از این در نظرشان گناهکار جلوه نکنم).

دوباره [میران] باوی هیچ سخن نگفت . [ابراهیم] ایندفعه گفت :
 [التماس] فایده‌ای ندارد ، باشد که با بندی او را صداکنم که او را به خشم آورد .
 در حال ابراهیم می‌گوید : کاکه میران بیا ! ای دادوای بیداد سوگند به
 خدا و پیغمبر خورده‌ام ، نیام خنجر را باز کنم . خنجر دبان را برکشم ، پنجاه
 لاشه را از دیوان کاکه میران بیرون می‌اندازم . فایده‌ای ندارد ، باشد که ابراهیم
 را برسرو چشم ابلق خاتون پریخان بکشند .

در حال ابراهیم می‌گوید : بین‌الله [سوگند به خدا] اگر چنین مرد نبود ،
 منحصر به فرد نمی‌بودی ، در هفت طبقه زمین پیدانمی‌شود ، در هشت طبقه آسمان ،
 پیدا نمی‌شود ، در نزد و زیرالاعظم بغداد ، در نزد سلطان استانبول پیدانمی‌شود ،
 در نزد حاکم سقز و بانه پیدانمی‌شود . الهی ابراهیم خانه‌ات ویران شود وقتی که
 به درگاه به گل گرفته‌میران می‌آمدی چقدر ترا گفتم این کارهای ناپسند را
 کنار بگذار .

حال بیا برایم تعریف کن ببینم بر سر چشمه غومارو با دو چشم ابلق خاتون
 پریخان چه قول و قراری داشتی؟ در حال ابراهیم می‌گوید : کاکه میران بیا !
 سرم درد می‌کند ، دلم به خاطر این نامرادی در ماه کانون در چله‌ی زمستان آرام
 نمی‌گیرد . آرزو داشته باش در زمین سیاه (۱) ، رشه‌راو (۲) می‌کنی ، اگر بخواهی
 ابراهیم را در آتش می‌سوزانی . الهی هر کس که این سخن (چینی را از ابراهیم)
 در مجلس کاکه میران کرده‌است ، سرزبان‌ش را خوره‌بزند ، الهی [این خوره] از
 وی به تیرئوای (۳) شود .

کاکه میران بیا ! به‌سرت [سوگند] چون نوکر سگ پدر من رفته‌بود ، سطل

۱ - زمین که برف گرفته باشد ، و برفش آب شده باشد .

۲ - روزی را که در آن برف نبارد و بتوان به شکار پرداخت اصطلاحاً "آن روز
 شکاری را رشه‌راومی‌گویند .

۳ - مرضی است جلدی و مزمن و بیشتر در نواحی گلو و صورت عارض می‌شود .

را به دست می‌گرفتم [که] برای بارگی ی سقط شده‌ام ، یک سطل آب شب (۱) بیاورم .

این [کسی که با من بود] خاتون پریخان نبود ، دختر وزیرالاعظم دست راست بود . هفت سال بود ، در صدد [این] بود ، قاصد مورد اعتماد و مطمئنی را نمی‌یافت [تا] پریک دستمال کاکه‌میران را دعا و سلام فرستد .
در حال میران می‌گوید :

ابراهیم ! به‌سرت [سوگند] این سخنان توبه‌کلی دروغند [و] هیچ‌بهره‌ای [به‌تو] نمی‌بخشند .

در ماه کانون در چله زمستان [هر چند که] برف کولاک می‌کند بیرونت می‌کنم . [که] در بالای چپر چین سپی‌ریز ، هواره‌مانگی کانی خولای و کانی ده‌ته‌رزهن و دولی‌ثاسینگهران ، در این کوهستان با عظمت ، بارگی تو سکندری بخورد . اگر در زیر بارش برفهای انبوه پوشیده نشوی باید در بهاران ، در آسیابهای کهنه بیفتی (پناه‌ببری) ، خبر آورند و مرا گویند :

ابراهیم استسقاء گرفته‌است و با این آزار (۲) می‌میرد در حال ابراهیم گوید :

کاکه‌میران بیا ! وفای آقایان هیچ نیست ، سرانجام از نوکران قحط می‌شود (از نوکران خود سیر می‌شوند و آنها را بیرون می‌کنند) توبه یاد نداری که من هفت سال ترا سوار بر الاغ در مملکت عراق و در ولایت می‌گرداندم اکنون با سخن [چینی کردن] شیطان و شمرها در ماه کانون ، در چله زمستان مرا از ولایت ویران شده بیرون می‌کنی!

۱ - آبی که شب بر آن گذشته باشد ، آب شب در زمستان معمولاً " نیم گرم است و و در تابستان خنک .

۲ - آزار . بیشتر در معنی مرض یا بیماری که شیوع یافته باشد ، یا همه گیر باشد به‌کار می‌رود .

لکن تاسف و اندوهی که ابراهیم را می‌کشد، این که بوسه‌های تک به تک خاتون از ابراهیم قحط می‌شوند.

در حال میران گوید:

سوگندی است که به خدا و پیغمبر آخر زمان خورده‌ام.

این دفعه (حال که این طور شد) هر دو تان را بیرون می‌کنم، با خاتون!

یکی از شما را به گرمیان (۲)، گرمسیر می‌فرستم، دیگری تان را به کوهستان (۲).

قاصد (اگر) هفت کاله (۳) آهنی را در پی شما پاره کند، هرگز، هرگز منزل

تان بداند:

در حال ابراهیم می‌گوید:

کاکه میران بیا! من سرم درد می‌کند، دل ابراهیم آرام نمی‌گیرد به خاطر باراندوه‌ها

(ئی که بردل دارد).

شرط باشد اگر سرا ابراهیم را ببرند، و بدن ابراهیم را با منشار شقه‌کنند. من هرگز، هرگز،

بیرون نخواهم رفت از حیات و حصارها، مگر آنکه جلو چشم کاکه میران، با خاتون پریخان

همه قول و قرارهای (خود را) نبرم (بگذرانم). آنگاه میران گفت:

بیرونش کنید این سگ پدر مرا می‌کشد، آنگاه یکی در آن مجلس بلند شد، بازوی ابراهیم

را گرفت، گفت: ابراهیم! خون جلو چشم‌هایت را گرفته‌ا بدبخت برو بیرون، آقا است،

خشمگین شده، لحظه‌ای بعد پشیمان خواهد شد. تو چرا چنین سوار بر سرش شده‌ای! (۴)

۱ - مراد مناطق گرمسیر کردستان عراق است.

۲ - مراد مناطق سردسیر کردستان ایران است.

۳ - این واژه به گونه کالیک نیز در لغت فرس اسدی ضبط شده، و آن " پای افزاری

بود از چرم گاو و رشته‌ها در آن بسته ". در فرهنگهای فارسی شم و چمچم نیز

به معنی کاله یا کالیک آمده است.

۴ - سوار بر سر کسی شدن کنایه از خواستن چیزی است به اکراه و پشامی

کردن و سر به سر کسی گذاشتن.

بازوی ابراهیم گرفت (و بیرونش برد) .

یکی دیگر با شتاب نزد خاتون رفت ، گفت :

خاتون ا ابراهیم و میران روی در روی هم ایستاده انداگر به آنان نرسی بدون شک یکی از آنان دیگری را خواهد کشت! آنگاه خاتون خود را آرایش داد ، خاتون آمد ، وقتی که آمد ، آن شخص ابراهیم را به همراه خود برد ، از خواجه نشینها ، از پله‌ها پائین می‌رفت ، جلو پنجره که رسید به خاتون برخورد ، دست به گردنش انداخت و گفت :

خاتون! من هفت سال تمام میران جذامی برادرت را در مملکت عراق گرداندم فقط به خاطر چشم تو ، من خود یک عشیره هستم از دوده^۱ ملازین - الدین هستم صد خانوار از پشت خود دارم از پشت و عشیره^۲ خود دست برداشته‌ام به خاطر چشمان تو! حال امروز میران مرا بیرون می‌کند نمی‌دانم تو چه می‌گویی؟ گفت :

ابراهیم! حال که سخن من و تو پیچیده است ، بی فایده است (که من عشق خود را نسبت به تو از دیگران پنهان کنم) من اگر بمیرم ، با مردن (اگر مردن دست دهد) از آن خاک هستم بازنده ماندن ؛ از آن تو . منتهی اکنون بالا می‌روم التماس برایت می‌کنم ، ببینم اجازه نمی‌دهد ، این سه ماهه زمستان را با هم سرکنیم . اگر التماس مرا پذیرفت که خوب . اگر التماس مرا نپذیرفت فکر دیگری برایت خواهم کرد .

آنگاه خاتون بالا رفت . ابراهیم از پی او برگشت ، آمد بر روی خواجه نشینها نشست . خاتون بر مجلس کاکه میران وارد می‌شود ، حال برادر خود را بانگ می‌زند ، هان ! خاتون پریخان پرده را از کاکه میران بالا زد . بر مجلس میر می‌کرد سلام . می‌گوید . کاکه میران بیا ! خواهر تو به تو التماس می‌کند ، به خاطر حضرت علی (که) از بامداد تا ایوار (غروب) سوار بر دلدل می‌شد ، ذوالفقار را به دست می‌گرفت و با کفار غزوه می‌کرد .

به خاطر خالد بن ولید (۱) که هیجده لفکه (۲) را آویزان می‌کرد به قصد این که غزوه کند.

بیاگاه که میران! من ترا خیلی خیلی بزرگتر از رستم زمان می‌دانم که بر رخ خود سوار می‌شد، در قلعه سپید حصار (۳) خشمگین می‌شد، دیوسپیدرامی کرد ستیز. ابراهیم بسیار بسیار نوکر حق‌شناسی است در دنیا، مرد کاملی است. نه در شب تاریک فانوس برمی‌دارد (و) نه چراغ لازم دارد. تو با سخن (چینی کردن) شیطان و شمرها در ماه کانون در چله زمستان، در جلو چشم دوست و دشمن ابراهیم را بیرون می‌کنی.

از ابراهیم بینوا دست بردار (او را امان بده) تا بهاری سیاه (۴) و خوش آغاز

۱- صحابی پیغمبر و تکاور مشهور عرب. هر چند پیشینه کردان اهل سنت و جماعت هستند و در نزد اهل سنت و جماعت شیخین بر دیگر اصحاب مقدمند، در پیشینه منظومه‌ها حتی منظومه‌هایی که صیغه مذهبی دارند به دلیل شهره بودن حضرت علی و خالد بن ولید به جنگ آوری نام آنان را مقدم بر دیگر اصحاب می‌آورند. به نظر می‌رسد علت این باشد که کردها خود راغب به نبرد هستند و شهره به دلاوری و یاد آوری دلاوران و پهلوانان در منظومه‌ها تنها ناشی از همین امر اجتماعی است، چنانکه در همین منظومه نیز پس از حضرت علی و خالد بن ولید، از رستم دستان نامبرده می‌شود، و خاتون، میران را از نظر مردانگی و جوانمردی با رستم مقایسه می‌کند و او را بر رستم ترجیح می‌دهد، تا شاید به خواست او که بیرون نکردن ابراهیم است جواب مثبت دهد.

۲- آویزه‌ای که بر آستین افزوده‌کنند، برای محکم بستن ساعدها تا به هنگام نبرد با شمشیر و گرفتن سپر، ساعدها کمتر آسیب ببینند.

۳- مراد همان قلعه‌ای است که سهراب در توران زمین آن را تسخیر کرد.

۴- مقصود این که در همه جا برف آب شده و تمام راه‌ها باز شده باشد، تا بدون مخاطره انسان بتواند از جایی به جای دیگر سفر کند.

گردد.

در حال میران می گوید:

خاتون! خواهر! سوگندی است که من خورده‌ام، سوگند دیگری به من خورده نمی‌شود (سوگند دیگری را نخواهم خورد).

ابراهیم را درماه کانون و چله زمستان، بیرون می‌کنم.

(هرچند که) بارش برف است تا در بالای چه په‌رچین، سپی ریز، هه‌واره مانگی‌گانی خولای و گانیله‌ته‌ره‌زه‌ن و دولی‌ئاسینگه‌ران (۱) در کوهستان با عظمت بارگی او سکندری بخورد.

ابراهیم اگر در زیرانبوه برفها نپوسد، باید در بهاران استسقاء کند و از این مرض بمیرد.

در حال خاتون پریخان می‌گوید:

کاکه‌میران بیا! خواهر خودت دوگیسوی خود را پیش تو می‌گیرد (۲).

تو درماه کانون در چله زمستان ابراهیم را بیرون می‌کنی افسوس حرمت و کسی (از خاندان) خاتون نماند، دور از ابراهیم، افسوس این بدن زیبا در زیر

انبوه برفها می‌پوسد.

خاتون است می‌گوید: کاکه‌میران بیا احرمت و کسی (از خاندان) خاتون

نماند، من خود نمی‌دانستم که بیرون کردن ابراهیم این چنین به مطلق (به یقین و بابی انصافی و دور از انسانیت) است.

اگر نه من یک کره اسب کهر لاغر (میان) گردسم را برای ابراهیم می‌خریدم.

یک طپانچه و یژه ایبک (۳) (یا) چمخال (۴) فرنگی را به همراه یک شمشیر

۱- این واژه‌ها نام مناطق بیلاقی است در منطقه مامش و پیران از توابع لاجان.

۲- هرگاه زن گیسوان خود را به پیش کسی گیرد، نشانه از عجز و التماس فراوان است.

۳- این واژه ترکی است و به معنی غلام می‌باشد. نک صفحه ۳۲ همین مقاله.

گفت ای ایبک بیا در آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن ←

آبدارنه رمله‌ق (۱) برای ابراهیم می‌خریدم . تا ابراهیم سوار شود ، سرکوهستان چه‌پرچین ، سپی‌ریز و هه‌واره‌مانگ ، وگانی‌خودای و گانیله‌ی‌تیره‌زن را با آن شق کند (بپیماید) .

مبادا ابراهیم در زیر انبوه برف ، بپوسد ، (و) ایل میربداغ (۲) بالارود (از این مناطق رد شوند و جنازه ابراهیم در زیر پای آنان لگد مال شود) خدا داند کدام کهنه روسپی با نوک چکمه‌اش به زیر سر ابراهیم بزند ، بگوید . این کدام جذامی و راهزنی است که سرما او را در اینجا یخ زده است ؟
میران از خاتون خشمگین شد ، گفت :

برو! ای قحبه‌سوزمانی (۳) ، بیرونش کنید! [بیرون نمی‌رود این بند را نیز با

→ مثنوی نیکلسن دفتر ۵ ص ۱۹۵

منظور از تپانچه‌ایگی ، تپانچه‌ای است که غلامان ویژه سلطانی آن وله‌به کمر بسته‌اند .

۴- این واژه که در متن کردی به گونه چخمال آمده است ، جنگ‌افزار گرم ربربری بوده است در قدیم ، این واژه به گونه شمخال نیز ضبط شده است .

۱- صفت شمشیری است که قابلیت ارتجاع زیادی داشته باشد .

۲- نام یکی از ایل‌های کرد است که به گویش کرمانجی تکلم می‌کنند و در منطقه طور عابدین سکنی دارند .

۳- سوزمانی نام یکی از ایل‌های کوچ‌نشین کرد است که غالباً "در مناطق کرمانشاهان سکنی دارند . این ایل در مسائل زناشوئی پای بند به آئین اسلام نیستند و بیشتر از کلامهای اهل حق و فتاوی سلطان اسحاق پیروی می‌کنند که در ضمن این کلامها به آن اشاره می‌رود . اینان در نزد دیگر اقوام کرد که از آئین اسلام پیروی می‌کنند به کم‌عفتی مشهوراند ، واژه سوزمانی را بیشتر در مقام دشنام و تحقیر کسی به کار می‌برند .

چشم گریان می گوید ، و ابراهیم نیز دوباره وارد می شود [(۱)] .
این خاتون است که می گوید :

گوش دارید به من ای رده^۱ مجلسیان ، گوش به من دارید ای گروه دیوانیان !
من ماتم همگانی می گیرم ، اهالی شهر غومارو همگی برایش داستان می گیرند (۲) .
امسال هفت سال است که یک شده^۲ گور حوسینی (۳) را خریده ام ، چقدر برای تاب دادن
ریشه های آن برتیل داده ام !

حرمت و کسی (از خاندان) خاتون نماند ، اکنون ابراهیم قهر است ، می رود
(و) آن را بر سر نمی نهد . این ابراهیم است می گوید :

خاتون بیا ! سرم درد می کند ، دل ابراهیم بیچاره آرام نمی گیرد به خاطر این
(ناکامی) ناگهانی ، این ابراهیم است که می گوید :

خاتون بیا ! سرم درد می کند ، دل ابراهیم به خاطر انبوهی غمها ، تکان نمی خورد
(از تپش باز ایستاده است) . زه ! مادر ابراهیم به قربان بن شاه گیسوانت (باد)
که در نظر ابراهیم به سر توپ (پارچه) قنایز می مانند .

حال برو بارگی من را با بارگی میران جذامی ، برادرت عوض کن ! یک جفت گرز
در زیر مهمیزهایش قرار ده ! تو یک جفت کفش کرک بپوشا . من نیز خود را بر سر
رکاب می اندازم (سوار می شوم ، در این حالت به عنوان بدرقه^۳ راه) بیست

۱ - معمولا " راویان برای تو ضیح مطلب خود عبارات معترضه ای را می گویند ، این جمله از آنها است .

۲ - بزرگداشت یاد کسی را گویند ، به ویژه با برگزاری مجالس سوگواری .

۳ - شده . نوعی پارچه زردوزی شده بود ، که در قدیم در بیشتر مناطق کردنشین
به ویژه در بین ایلات مرسوم بود ، اکنون شده را زردوزی نمی کنند ، وزمینه
آن خاکستری روشن و مشکی است .

نیزرک . مقاله نگارنده (سوارو) در پژوهشنامه^۴ موه سسه آسیائی ، شماره ۲ بهار

و پنج بوسه از گردن حلالیت به من ده! سیزده بوسه را آشکارا و دوازده بوسه را به پنهانی .

من یک ضامن هزارو پانصد تومانی به خاتون می‌دهم که هرگز بدن ابراهیم در زیر انبوه برفها نپوسد!

آنگاه میران گفت:

بیرونشان کنید، این سگ پدر، به من زور می‌گوید، آنگاه بازوانش را

گرفتند، ابراهیم با خاتون بیرون رفت. میران حکم بر سر ابراهیم فرستاد (دستور

اکید داد) گفت: اکنون دو ساعت از روز مانده است به هنگام نماز عصر (۱)

در ماه کانون باید بروی. (این ولایت را ترک کنی).

خاتون روی به ابراهیم کرد، گفت:

ابراهیم! بدبخت! نمی‌دانم (که چه کار بکنم) هیچ الاغی نیست که من به

آن امیدوار باشم (که ترا از مهلکه نجات دهد) تو اگر از خومارو بیرون بروی،

نزد هزاربایی که بروی کار من و تو به تاخیر می‌افتد. بدبخت می‌شویم،

من برای تو نخواهم شد (به هم نمی‌رسیم) لکن اگر راه به راه به منزل میرحاج

برادرم بروی که اکنون در گانی رهش (۲) است، میران هیچ حقی بر من نخواهد

داشت، از کیسه تونمی‌روم (میران دیگر نخواهد توانست به من زور بگوید و تحکم

کند و تو نیز مرا از دست نخواهی داد) علوم انسانی

ایوار (عصر) بود (خاتون) گفت:

۱- پیروان سنت و جماعت نماز ظهر و عصر را در دو وقت جدا از هم می‌خوانند

و معمولاً به این صورت عمل می‌شود که فاصله ظهر تا غروب را به دو بخش

می‌کنند که یکی وقت نماز ظهر و باقی وقت نماز عصر است. تعداد

ساعت‌های آن بنا به تغییر فصول غالباً "از ۳/۵ ساعت تا ۲ ساعت برای نماز عصر در

حال نوسان است.

۲- آبادی است در ۹۰ کیلومتری جنوب غربی مهاباد.

من فکری برایت کرده‌ام ، بدبخت! نمی‌دانم چگونه روانه‌ات کنم ، جز این فکر ، فکر (چاره) دیگری نمانده است .

گفت :

چیست ؟ گفت :

اسبی (از اسبهای) خانه کاکه میرحاج این جا است ، چهل شب مانده از تابستان از کرگی یک نفس (شیر) می‌مکد (۱) ، آن را به اینجا آورده‌اند . این اسب بلد است ، از (روی) برف‌مور (۲) راه می‌رود (۳) ، مگر این اسب (بتواند) ترابه‌گانی‌رهش ببرد ، اگر نه هیچ الاغی ترا نخواهد برد .

دو ساعت از روز مانده بود (میران) ماء مور برسرش فرستاده ، گفت :

باید بیرونش کنید!

آنگاه (خاتون) اسب برایش زین کرد به کلفتش گفت :

یک کاسه آب داغ بیار ، نگهدار ، هر وقت که با چشم به‌تو اشاره کردم ، بیارش به من ده!

آری خاتون شروع به پرداختن به ابراهیم کرد (به مهیا کردن ساز و برگ برای ابراهیم پرداخت) ، چقدر که پالتو دربرش کرد چقدر دستکش در دستش کرد (آن مقدار از پوشاک که برای محافظت از سرما بایسته بود او را پوشانید) . به هنگام سوار شدن ، ابراهیم خواست که سوار شود ، به کلفتش گفت :

آب را به من ده! آب را از وی گرفت ، کاسه آب داغ را به زیر ماتحتش ریخت .

(راوی) گوید . ابراهیم رویش را به سوی او برگرداند گفت :

خاتون ! میران آقا بود ، اختیار دارد (مقتدر است) . صاحب خوما رواست ، می‌شد

۱ - یعنی از کرگی تا چهل روز مانده از تابستان گذشته یک‌نفس شیر می‌خورده است .

۲ - مور mōr هر چیز دست‌نخورده را گویند ، نیز رنگی است سبتر از رنگ آل .

۳ - یعنی راه را شناسائی می‌کند ، و حتی از روی برف راه را باز می‌شناسد .

که مرا (حتی) بکشد، لکن آن تو مرا سخت تر آمد، در این ایوار، که دو ساعت (بیشتر) از روز نمانده است و من از این کوهستان با عظمت می‌گذرم، این آب را چرا به زیر ماتحتم ریختی؟

آنگاه خاتون شروع کرد به گریستن، گفت:

حرمت و کسی از خاندان (خاتون) نماند، ابراهیم! خداداند که به سبب حماقت خودت در کجا می‌میری، زمانی می‌شود، تو در این کوهستان بدون زبان می‌شوی (بخ می‌زنی) از روی اسب می‌افتی، (در نتیجه) در زیر انبوه برفها خواهی پوسید، لکن این آب ترا بر اسب می‌بندد، یقیناً "مگر خدا اجلت را آورده باشد و گرنه اسب ترا به در خانه میرحاج خواهد برد، آب هم ترا بر اسب می‌بندد نمی‌گذارد بیفتی

راوی گوید:

ابراهیم رفت، به امر خدای، خدا می‌داند، تا وقتی که هوش داشت رفت، چقدر طی مسافت کرده بود، آنگاه زبانش شکست (بخزده شد) دو ساعت از روز مانده بود، شش ساعت از شب رفته بود، هشت ساعت شد. پس از طی راه به گانی‌رهش رسید. وارد در خانه میرحاج شد.

به هنگام وارد شدن ابراهیم، میرحاج تکیه زده بود، جلو پنجره نشسته بود، اسب وارد حیاط شد، وقتی که وارد حیاط شد (دید) حوض حیاط (حوضی که در آن حیاط بود) خشک بود، اسب بر سر حوض رفت، شیهه کشید، میرحاج گفت:

در بهار بندها باز شده! به نوکران گفت:

ببینید الاغ بود، شیهه الاغ بود!

آنگاه نوکران با شتاب بیرون رفتند، تماشا کردند مقوائی ایستاده بود، او را بانگ زدند، جواب کسی را نداد باز گشتند، گفتند:

کاکه میرحاج! سواری ایستاده است، بدون زبان است، سخن نمی‌گوید. بیرون آمدند، وقتی که بیرون آمدند، تماشایش کردند، میرحاج روی به آنها کرد، گفت: پسران! این سوار با هیكل درشتش ابراهیم است این هم اسب خودم است، نهایت

این که ابراهیم با آن خوش هیكلی ، این شخص سیاه است (به او نمی ماند)
عرضش کردند . قربان! این سیاه نیست ، سرما سیاهش کرده است .
آنگاه او را به کنار آتش آوردند .
راوی گوید .

فرستاد حکیم (پزشک) بیاورند ، مردی بود ، حکیم بود ، بسیار به امراض آشنا و
دانا بود . چنین حکیمی در آن شهر نبود ، او را آوردند . ابراهیم هم بدون زبان
افتاده است ، وقتی (حکیم) را آوردند ، میرحاج روی به او کرد ، گفت :
اگر بیاید (بشود) ابراهیم را معالجه کنی و نمیرد ، صد تومان می دهم . [صد تومان
آن زمان ملک کرده است] (۱) (با صد تومان می شد یک آبادی را خرید) راوی گوید :
آن شخص او را گفت :

آقا ! صد تومان ملک می کند ، چرا صد تومان به من می دهی ، این که زخمی نیست !
گفت :

هر چه که هست ، باید فکری به حالش بکنی ، ببینی با چه چیزی می شود درد او را
چاره کرد ! حکیم او را گفت ، گفت : آقا ! هر درمانی را که از وی بکنی (هر دارویی
به وی بدهی یا به بدنش بمالی) می میرد ، تنها یک کار با او می شود کرد ، آنهم
این است که برایش حمام زنان کنی (۲) با حمام زنان کردن برای او ، در اثر گرمی
بدن زنان سر حال می آید ، به هنگام سواری خون در تمام رگهای بدنش یخ زده
است ، این خون ، خون می شود ، نمی میرد ، المی بوی نخواهد بود

۱- از افزوده های راوی

۲ - مقصود از حمام زنان این است ، که چند تن زن لخت و عریان کسی را در
بر بگیرند و باد میدن نفس گرم خود در وی ، او را سر حال بیاورند . سابقاً " این
رسم معمول بوده است زیرا از نزدیک کردن آتش به شخص یخ زده ، یا به
کنار آتش بردن او ، می ترسیدند ، و بیم از آن داشتند که از به سرعت آب
شدن یخها ، شخص یخ زده سخته کند و بمیرد .

و گرنه هرکاری که باوی بکنی می‌میرد!

راوی گوید: گفت:

بروید زن یک شخص روستائی و کهوکه را بیاورید، این سخن را میرشیخ گفت که برادر میانی بود. میرحاج روی به او کرد، گفت:

چگونه می‌شود (می‌توان) انسان زن شخص روستائی را بخواهد، آنهم برای این که حمام زنان کند با آنان برای نوکر؟! این سخن بحث سراسر است، آبرو رفتن در پی دارد، نمی‌شود. آنگاه میرحاج دستور داد زنان خود را در بغلش انداخت.

میرحاج سه زن داشت گفت:

هرنه طلاق میرحاج بیفتد، از این سه زن هر کدامشان برای من خبر بیاورد،

ابراهیم نمرده است و چشم باز کرده، برایش (ابراهیم) طلاق می‌دهم!

آنگاه آوردند حمام زنان برایش کردند، هر سه خود را بغلش انداختند

ابراهیم که بدنش گرم شد و چشم باز کرد دید حمام زنان است، به جزازار،

چیزی در پای ندارد، در عین حال لخت است. آری راوی گوید: اگر این حمام

را برایش کردند، ابراهیم چشم باز کرد دید هر سه زنان میرحاج هستند، از شرم

چشم بر هم نهاد.

زن کوچک جوانترین زن میرحاج پیراهن پوشید، برای میرحاج خبر برد

وقتی که رفت، گفت:

میرحاج! گفت:

چه می‌گوئی؟ گفت:

ابراهیم چشم باز کرد! بعداً "آنها" دیگر (زنان میرحاج) برخاستند خود را

تند کردند (لباسهای خود را پوشیدند) ابراهیم در میدان ماند (اورا تنها گذاشتند).

میرحاج نوکرانش را فرستاد، گفت:

بروید بروی قبا و دیگر چیز (های لازم را) بپوشانید، با او حرف مزیند!

آمدند، قبا بر او پوشانیدند، ابراهیم را به مجلس میرحاج بردند.

میرحاج گفت:

خوردنی ای را برایش بیاورید! ، بلی خوردنی که برای شخص از حال رفته برده می شود ،
 حلوا یا نظایر آن ، در دهنش گذاشتند ، خورد . بعداً " که سر حال آمد میرحاج
 روی به وی کرد ، گفت :

ابراهیم! گفت :

بلی آقا! گفت :

ابراهیم! مرا بگوی کجای بدنت را سرمازده است؟ گفت :

هیچ جا! گفت :

ابراهیم! مثل سابق عاقلی؟ گفت :

بلی! گفت :

مارامی شناسی؟ گفت :

بلی! گفت :

ابراهیم! چرا این چنین بوسرت آمده است (به این مصیبت گرفتار شدی) ؟

گفت :

برسر به خاطر خاتون میران مرا بیرون کرده است . گفت :

ابراهیم! من باتو قول و قراری کرده ام . از این سه زن خودم که به وسیله آنها
 برای تو حمام زنان کردم گفته ام هرکس از شما سه نفر خبر زنده بودن ابراهیم
 را بیاورد ، من برای وی طلاقش می دهم ، اگر قبول می کنی زن کوچک
 برایم خبر آورده است ، تا او را برایت طلاق دهم . از آنها ی دیگر بر هر کدام که
 دست بگذاری (بخواهی) .

ابراهیم سر بلند کرد [در این حد] (۱) دست بر خنجرش برد و دوباره غلاف کرد

(۲) ، روی (به میرحاج کرد ، گفت :

۱ - افزوده راوی

۲ - بیرون کشیدن خنجر در پیش کسی نشانه به غیرت برخوردن است ، و شخص

با بیرون کشیدن خنجر و غلاف کردن دوباره آن به طرف می فهماند که

مودب تر باشد و گرنه با خنجر او را ادب خواهد کرد .

کاکه میرحاج! اگر گمانه می‌زنی و نیرنگ می‌کنی، می‌گوئی با خواهرم در ارتباط بوده، امروز خدمت را نکشته است و به خانه تو آمده‌ام، در خانه تو نمی‌مانم، به خانه شخص دیگری می‌روم، از این گذشته زنان تو خواهر من هستند، مادینه تمام دنیا به من خواهند، حلال (زن عقدی) برابر ابراهیم حرام باشد، به غیر خاتون خواهرت تا که من روح در بدن دارم!

آنگاه میرحاج او را گفت:

ابراهیم! چون تو این چنین مردی هستی، شرط باشد لکه‌ای سیاه در سر چهرچین و دامنه میرگه چه کو پیدا شود من خاتون را بیاورم در همین جا به عقد تو در بیاورم! میرحاج که برادر بزرگتر بود، این خبر را به او داد. ابراهیم روزانه پولی را که داشت، مجرد بود (خرچی نداشت) همراه تبدیل به خرده پول می‌کرد، شاهی، شاهی به نوباوگان می‌داد به وسیله آنها خاک می‌برد در دامنه میرگه چه گو می‌ریخت آنجا را تبدیل به ره‌شانگ (۱) می‌کرد. روزی بر پشت بام تیله‌بازی (۲) می‌کردند. کولاک کرد (هوا طوفانی شد) کولاک که شد میرحاج گفت:

پدر! باشد که پایین برویم، کولاک می‌کند، وقتی که پائین آمدند ابراهیم جلو پنجره نشسته بود، چشمش به پولی بود که داده بود (تاء سف آن را می‌خورد) و برف آن ره‌شانگ ساختگی را می‌پوشانید.

در این هنگام میرحاج وارد شد، خطاب به میرحاج بندی گفت:

کاکه میرحاج! قربانت شوم من ندیده‌ام آقایان بانوکران خود خلاف وعده کنند و دروغ، تو سر خود را بالاگیر، بنگر به سرچه پهرچین و دامنه میرگه چه گو

۱ - قسمتی از زمین که برف آن را نگرفته باشد یا برف آن آب شده باشد.

۲ - رسم بود، در زمستانها که در روستاها سرگرمی‌ای وجود نداشت مردم در مسجد روستا، پشت بامهای بزرگ و گاه در ایوان مسجد برای وقت کشتن تیله‌بازی می‌کردند.

سوسن و آلاله و بیبون سرخود را به هم زده‌اند (آن اندازه رشد کرده‌اند که به هم پیوسته‌اند) مندوک (۱) در نظر ابراهیم خانه خراب به زانو رسیده‌است. کاکه میرحاج! قربانت شوم ندیده‌ام آقانوکر خود را یکباره (به کلی) فراموش کند. تو سرخود را بالاگیر به سر چه‌رچین و دامنه میرگه چه‌گو بنگرا سوسن و آلاله و بیبون سرخود را بهم زده‌اند.

مندوک رکاب سوار را باطل می‌کند. (رشد گله‌ها و گیاهان به حدی است که اسب را از تاخت بازمی‌دارد).

میرحاج می‌گوید:

ابراهیم! الهی خانهات ویران شود، ندیده‌ام نوکر بیخودی از آقای خود قهر کند! اکنون که من پائین می‌آمدم اول زمستان بود، ماه کانون، کولاک می‌کرد، چه‌زود در نظر ابراهیم خانه ویران بهار قیرگون شد (۲).

آنگاه گفتند: آقا! تو بیخبری، نوباوگان را اجیر می‌کند. پول به آنان می‌دهد که خاک ببرند و در دامنه (۳) میرگه چه‌گو بریزند، زیرا تو فرموده‌ای هرگاه سر چه‌په‌رچین و دامنه میرگه چه‌گو سیاه شود، من خاتون را برایت می‌آورم.

می‌رود آن جا را ره‌شانگ می‌کند. گفت:

من خود این را دیده‌ام، نه طلاقم بیفتد من فکر می‌کردم که نوباوگان می‌روند در آن جا دام می‌گسترند. *رتال جامع علوم انسانی*

در همین مجلس میرشیرخ بروی بلند شد (اعتراض کرد) گفت:

برادر! تواز میران بدتر هستی! گفت:

چرا؟ گفت:

۱ - گیاه خود رو و خوشبوئی است که در کوهستانهای پر برف روید و آن را ترشی اندازند.

۲ - منظور این که لکه‌ای برف نماند و همه جا تبدیل به ره‌شانگ شده است.

۳ - در متن ده‌را و آمده‌است که به معنی محل‌ورد است، این واژه غالباً "در مورد چشمه و

رودخانه به کار می‌رود، با توجه به اشعار پیشین دل‌اینجا مناسب دیدیم که دامنه ترجمه شود.

از میران بدتر هستی ، ابراهیم صدخانواراز پشت خود دارد از خانواده وعشیرت خود دست برداشته ، نوکر این برادر جذامی ما شد ، هفت سال او را در اطراف گرداند ، حال به خاطر یک ضعیفه کم ارزش او را بیرون کرده است ، از وی به خهمدهر (۱) می‌کند (در اثر اندیشیدن به رفتار نا جوانمردانه میران ، و حسرت خوردن دیدار خاتون مبتلا به مرض خهمدهر می‌شود) . در اثر آن خواهد مرد .
گفت :

خوب ! چه می‌گوئی ؟ (چاره چیست ؟) گفت :

حداقل برای این سه ماهه زمستان زنی را به عقدش در آور!

دختر وزیر را به عقدش در آوردند ، شب دامادیش بود ، برایش آوردند

وقتی که برایش آوردند ، پیش او رفت ، خود را لخت کرد ، گفت :

دختر وزیر ! خوش آمدی . بدون آن که بهوی دست بزند خوابید .

" تا پانزده شب که پیش او بود ، (ظرف این مدت) فقط شب اول گفت : دختر وزیر خوش آمدی " .

روزی مادر آن ضعیفه از پایین روبه بالا (منزل ابراهیم) می‌آمد ، ابراهیم

هم پشت بام بود ، وقتی که دید مادر دختر پیش دخترش می‌آید ، رفت پشت در ایستاد ، مادر به دختر گفت :

میانها با این مرد چگونه است ؟ گفت : بوم انسانی

مادر ! میانها چگونه است ؟ پلو گوشت میرحاج فزون است و فراوان هر وعده‌ای

یکی از زنان میرحاج می‌آید همراه من می‌خورد ، اگر از این مرد می‌پرسی ، این که

مرد نیست ، پانزده شب است که من آمده‌ام شب اول گفته دختر وزیر خوش آمدی

سرکه بر بالش نهاد ، ازدها نیز او را نیش بزند ، غلط نمی‌خورد ، گفت :

فرزند ! علتش چیست ؟ گفت :

۱ - مرضی است پوستی که در اثر غم و اندوه فراوان به آدم دست می‌دهد

و غالباً " زیر بغل ورم می‌کند .

والله نمی دانم ، یا مرد نیست ، یا این قدر خود را بزرگ می داند که مرا به هیچ می شمارد ، یا آن قدر خراست که دل و گوش ندارد .
 ابراهیم وارد اطاق شد ، مادرزنش را خوش آمد گفت ، بعداً " سر بلند کرد گفت :
 مادرزن (۱) " شرعاً " تو مادر منی ، این دختر از وقتی که آمده است دختر است ،
 اگر دختر باشد دختر است ، اگر خدای نخواستہ دختر نباشد نمی دانم نزد کیست .
 ما عشیرهٔ ملازین الدین هستیم ، رسم ما این است تا یک ماه بعد از ورود عروس
 به خانه با عروس همبستر نمی شویم . این را که گفت دختر با خود گفت :
 پانزده شبم رفته است ، پانزده اش مانده است ، از مادرش عصبانی شد ، مادرش
 گفت :

فرزند ! شما راضی هستید من چه بگویم (چرا دخالت کنم) مادرش بلند
 شد ، رفت .

شب ابراهیم برگشت ، او را گفت :
 من سه حرف شنیدم که به مادرت گفתי مصداق این حرفها در من نیست
 اگر می گوئی مرد نیستم ، هستم ، اگر می گوئی دوستت ندارم ، از چشم خودم بیشتر
 دوستت دارم ، لکن سوگندی است که خورده ام ، جز با خاتون کمر من به حلالی
 و حرامی برای کس دیگری باز نمی شود . اگر تا صد سال دیگر باز هم خاتون به من نرسد
 تو دختر خواهی ماند ، اگر خاتون هم برای من آمد (رسید) شرط باشد ، جز
 شب اول بین شما فرقی قایل نشوم .

آنگاه دختر وزیر گفت :

کارت نباشد (تامل کن) ، صبح که میرحاج بیرون رفت ، دختر وزیر به اطاق میرحاج
 رفت ، میرزای خوبی بود ، دوات و قلم آورد ، نامه ای نوشت ، با مهر میرحاج
 مهورش کرد ، به میران نوشت :

۱ - کردها مادر زن یا مادر شوهر را *āmožan* خطاب می کنند که به معنی

زن عمو می باشد .

فرشی تنیده‌ایم ، بافنده‌اش مرده‌است ، یک‌گز مانده‌است فرش تمام شود ، کسی نیست که نقش و نمونه آن بداند ، به یقین بارسیدن این نامه صدپیاده و صدنمد (۱) را آماده می‌کنی بانیروی پیاده‌ها و نمدها خاتون را از خود ما روبه گانی ره شمی فرستی . دو مرد را اجیر کرد و نامه را داد به آنها ، گفت :

نپانی به خاتون بگوئید ، لکن میران را مگوئید که ابراهیم آن جامی باشد . مردها رفتند ، نامه را دادند به دست میران ، میران نامه را خواند از آنان پرسید ، ابراهیم ابن ملازین الدین آن جا است ؟ گفتند . خیر آقا! ابراهیم را ندیده‌ایم .

خوشحال شد ، گفت : خاتون را صدا کنید ، خاتون که آمد نامه را داد به دستش خاتون نامه را خواند ، گفت : چه می‌گوئی ؟ گفت :

چه گویم ؟ مرا تسلطی بر میرحاج برادرم نیست (نمی‌توانم از دستور او سربچی کنم) اگر می‌روی من مردانی را به همراهت می‌فرستم ، اگر نمی‌روی ، فردا میرحاج بگوید چرا نفرستادیش خطایم مگیر (مرا مقصر بدان) می‌گویم خاتون خودش نیامد . گفت :

این مردها نان خورده‌اند ؟ گفت : خیر ! گفت :

اگر چنین است ، آنان را بفرست ، تا آنان را نان دهم ! از مجلس میران که بیرون رفتند خاتون از آنان پرسید : ابراهیم آن جا است ؟ گفتند :

آری!

پولی را به خلعت به آنان داد .

فردای آن روز ، باروبنه خود را آماده ساختند ، به گانی ره ش رفتند ، دختر وزیر

آنان را سفارش کرده بود شبانگاه وارد شوند ، تا میرحاج نفهمد ، مردانی را که به همراه خاتون آمده بودند ، دختر وزیر به خانه پدرش فرستاد ، خاتون را پیش خود برد .

در مجلس میرحاج نان خورده شد ، میرحاج روی به مجلس کرد ، گفت :
نردبگذارید (بیارید تخته نرد بزنید) ، ابراهیم هم نشسته بود ، میرحاج سر را بر روی ران ابراهیم گذاشت ، سرگرم حرف زدن شدند ، در آن سوی نیز زنان میرحاج به نزد خاتون رفتند ، او را خوش آمدگفتند ، شروع به حرف زدن و مزاح کردند .
" ابراهیم در مجلس میرحاج نشسته بود ، خودش در گانی رهش و روحش در خومارو بود ، بیخبر از این که خاتون پریخان را برایش آورده اند ."

خاتون و زنان میرحاج مزاح می کردند در اثنای مزاح کردن خاتون قاه قاه کشید ، ابراهیم قاه قاه او را شنید ، وقتی که قاه قاه را شنید ، هوشش به این نبود که سر میرحاج بر روی رانش می باشد ، گوش میرحاج را گرفت و سرش را برفرش زد (انداخت) .

میرحاج سر بلند کرد و گفت :

ابراهیم ! دیوانه شده ای ؟ خرف گشته ای ؟ چاه شده ؟ چرا سرما به این فرش زدی ؟

وقتی که سر حال آمد ، ابراهیم دانشت کار بدی کرده است ، روی به میرحاج کرد ، گفت :

آقا ! سرم درد می کند ، دلم آرام نمی گیرد ، به خاطر این اندوه بیار برایت به خدا و پیغمبر آخر زمان سوگند خوردم ننگ نمی دانم که اسبان بور و بدو ترا در اخته خانه ها خدمت کنم .

نگ نمی دانم ، چون کنیزکان کاسه و قاشق منزل میرحاج را بردارم در مطبخ و مطبخ خانه ها .

چه کار کنم ؟ اگر مرا می کشی و می بری ، قاه قاه خاتون پریخان مرا گوشنواز آمد .
گفت :

سگ‌پدرا! خاتون پریخان درخوما روتودرگانی ره‌ش چگونه شنیدی؟ گفت:

آقا! در منزل خودم. این را که گفت میرحاج خشمگین شد، گفت:

پسر! حال این تشت را بیاورید، تشت را آوردند در آنجا نهادند، گفت:

نه طلاق میرحاج بیفتد اگر در منزل تو باشد، به عقدت درمی‌آورم، به حرف خود

(پای بند) هستم، اگر در منزل تو نباشد، بر روی این تشت سرت را

می‌برم، گفت:

آقا! خونم به تو حلال باشد. گفت:

صدایش کنید، وقتی که وارد اطاق او (ابراهیم) شدند، دیدند که خاتون آنجا

نشسته است. خاتون را صدا کردند، وقتی که آمد و بر میرحاج وارد شد، میرحاج

جا خورد، گفت:

خاتون! بال گرفته‌ای؟ کلاغی؟ کبوتری؟ با چرخ و فلک آمده‌ای؟ چه طور

آمده‌ای؟ خاتون هم نامه را که از میران گرفته بود، به دست میرحاج داد،

میرحاج که نامه را تماشا کرد، روی به ابراهیم کرد، گفت:

ابراهیم! تو این نامه را نوشته‌ای؟ گفت:

آقا! به سرت سوگند بیخبرم از این ماجرا، اگر پس از صدسال دیگر هم بر تو

معلوم شود که من از آن علم و خبر داشته‌ام، خونم به تو حلال باشد.

به میرشیخ روی کرد همینسان (پاسخ شنید) به وزیر روی کرد، همین‌طور،

به مجلس روی کرد، همین‌طور، به خاتون روی کرد، گفت:

به جای خودت برگرد! (میرحاج) گفت:

نه طلاق بیفتد، خوردنی بر من حرام است تا ندانم که چه کسی این نامه را به

میران نوشته است!

آن شب خفتند، دختر وزیر صبح زود بین الطلوعین که خانقاه

نشینان در آن هنگام نماز کنند، مردانی را که به همراه خاتون آمده بودند

روانه کرد، پس از چاشت بود، مجلس میرحاج گرفته شده بود، وارد مجلس شد

روی به میرحاج کرد و سلامش داد، میرحاج سر بلند کرد، سلامش را پاسخ داد،

گفت :

دختر وزیر چه می گوئی ؟

گفت :

آقا ! تو خودت با لفظ خودت مرا به عقد این شخص درآورده‌ای در این مدت زمانی که من نزد این شخص هستم ، دست نمازش از من نشکسته است (حتی دست مرا نگرفته که دست نمازش را باطل کند) . این نامه را من نوشته‌ام ، کسی را مقصر بدان ، کسی برای کار آگاه نیست ، این کار ، کار من است ، من این کار را کرده‌ام ، حال سرم را می تراشی ، از شهر بیرونم می کنی ، میل خودت است ! (هرکار که می خواهی بکن) .

میرحاج سر بلند کرد گفت :

دختر وزیر ! همگی ما را خدا قربان تو کنند ! کسی این فکر را نداشت ، تو داد و بیداد کردن ابراهیم را از سرم کم کرده‌ای ، خاتون را به زیر دستم آورده‌ای من . که از قول خود پشیمان نیستم ، ملا را بخوانند تا آنها را به عقد هم درآوریم . صدرحمت بر ما و بر شنوندگان .

ذی سهم نباشد در آن شیطان به دین (ما) دشمن (و) خانه ویران .

پرو. نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی